

حکایت حضرت سلطان بای یزید صاحب بسطامی و پادشاه همان وقت



نقل قول از زبان پدر کلان بزرگوارم جناب مرحوم حاجی غلام محی الدین خان حیدری
دوستان عزیز و خواننده گان محترم!

میگویند که پادشاه وقت آنقدر به وجود و شخصیت جناب مبارک حضرت سلطان بای یزید صاحب بسطامی احترام و عقیده خاصی داشته بود که به اصطلاح گیلان آب و یا لقمه نان را بدون موجودیت آنجناب نمیخوردند و بطوری همیشه جناب سلطان بایزید از این رویه نیک شخص پادشاه و همچنان از بی صبری نفس و یا شکم خود بکلی به عذاب بوده خصوصاً در وقت نزدیک شدن غذا چاشت و یا شب.

به هر صورت!

روزی سلطان بایزید صاحب بسطامی در عالم بالا بحضور خداوند بزرگ ج به عرض و نیازی بوده کد در همین اثنا نفس و یا شکم آنجناب میگفت که یا سلطان بایزید در این کلبه درویشی بجز از وظیفه نمودن کدام کاری دیگر نداشته و نداری برو که برویم در قصری پادشاهی که همه و همه منتظر قدمهای شما بوده تا که من هم در اینجا نان های رنگارنگ پادشاهی را بخورم زود باش وظیفه خود را ترک بکن ای مرد ساده این کارها چندان فایده نداشته و ندارد برو که برویم شکم خود را سیر کنند و من بسیار گرسنه شدم.

خلاصه اینکه! اعصاب ان مبارک بی اندازه خراب شده و یک مشت محکم در بالای شکم خویش حواله نموده و گفت که ای نفس شیطان لعین من اینک وظیفه خود را ترک نمودم خوش شده اید و از همین لحظه به بعد اگر خوردن نان پادشاهی را با لایت حرام نساختم من دیگر سلطان بایزید بسطامی نباش.

به همه حال!

جناب سلطان با تقیری قیافه از کلبه درویشی خود بیرون برآمده و در آن محله که یک زن رقاصه آواز خوان زنده گی مینمود به عقب خانه اش رفته و دروازه کوچه آنرا تک، تک زده که لحظه بعد همان زن رقاصه دروازه کوچه خود را با عجله و خوشی های تمام باز کرده و فکر مینمود که شاید کدام محفل عروسی و یا شب نشینی باشد.

زمانیکه چشم رقاصه بچشمان جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی افتاده فوراً خود را

در قدمهای انجناب اندخته عرض نموده و گفت . که یا سلطان بایزید صاحب من بد کرده ام دیگر رقاصه گیری نمی کنم ، قربانت شوم مرا این بار ببخش .

شخص سلطان با هر دوستان خود از بازو آن زن رقاصه محکم گرفته و انرا از روی زمین بلند نموده و فرمودند که ای زن رقاصه من بخاطر مانع شدن کاری های شخصی شما به عقب دروازه کوچه ات نیامدم . بلکه بخاطر این آمدم تا مرا کمک کنید و یقین کامل داشته و دارم که جز از شما کسی دیگر نبوده و نیست تا مشکلی مراحل نمائید زن جوان رقاصه آواز خوان عرض نموده و گفت که یا جناب سلطان بایزید صاحب بسطامی بادیدن شما چشمانم روشن شده خودم و اولادهایم فدایت هر فرمانیکه باشد آنرا به قیمت جانم برایت انجام میدهم .

شخص سلطان گفت که ای زن رقاصه پس در انصورت حرف مرا دقیق گوش کن؟

این تسبیح را که در دستم می بینی تحفه قیمتی شخص پادشاه بوده که برایم لطف نموده است . اینرا شما بگیرید و من فردا بمنظور صرف نان چاشت نزد پادشاه میروم و توانجا آمده با داد و فریاد های بلند ، بلند بگوئید که ای پادشاه همین شخصی که در پهلوی شما نشسته دیشب تا به صبح همراهیم هم بستر بوده زمانیکه پول خود را از نزد اش مطالبه نمودم در عوض این تسبیح را برایم گذاشته است؟

باشنیدن چنین موضوع بانهم رقاصه خود را بحالت گریه کنان در قدمهای سلطان اندخته و گفت که ای سلطان عالم چه میشنوم نمی دانم که خواب هستم و یا بیدار من کور شوم که چنین کاری بد را بحق شما انجام بدهم .

سلطان گفت که ای زن رقاصه من امروز بیک امید در عقب دوازه کوچه ات آمدم که باید مرا کمک بکنی و گرنی من از دست این نفس شیطان لعین ام برباد می شوم برباد؟

هر قدریکه رقاصه گریه وزاری نموده که سلطان بایزید را از عزم ایش منصرف بسازد با هزاران تاسف که نتوانسته و بالا آخره ناچار شده باحالت گریه کنان تسبیح را از دست مبارک شان گرفته و بداخل خانه خود رفت .

فردا صبح که جناب سلطان غرض صرف نمودن نان چاشت در پهلوی شخص پادشاه نشسته بود که در همین اثنا از عقب دروازه قصر پادشاه یک آواز گریه بگوش شخص پادشاه رسیده که میگوئید انصاف و عدالت نیست خیر است که من رقاصه بوده وهستم؟

پادشاه فرموده اند که بروید ببینید چه کسی در عقب دروازه قصر گریه کنان داد و فریاد میزند . لحظه بعد موظفین آمده و گفتند که در عقب دروازه یک زن رقاصه استاده و فریاد زده میگوئید انصاف نیست ، عدالت نیست من عرض دارم که میخواهم انرا به شخص پادشاه صاحب بگویم و بس .

پادشاه دستور داده و گفت بروید ان زن رقاصه اینجا بیاورید خوب است که جناب حضرت سلطان بایزید صاحب نیز حضور داشته که در حق این زن رقاصه چه ظلم و بی عدالتی صورت گرفته که امروز این فیصله را جناب شخص سلطان صاحب بایزید بکند .

خلاصه اینکه!

زن رقاصه باحالت گریه کنان وارد تالار شده و گفت که ای پادشاه عادل من یک زن مقبول و بیوه بوده

و هستم که بخاطر پیدا نمودن یک لقمه نان برای اولاد های صغیرام در محفلهای عروسی و شب نشینی مردمان این شهر آواز خوانی و رقاصه گیری مینمایم . چند شب قبل شخص بسیار با روسوخ و عزت دار این شهر بخانه من آمده و خواهش یک شب هم بستر شدن را برایم پیشنهاد نموده .

از اینکه من هم پول نفقه اولاد هایم را نداشتم ناچار پیشنهاد مذکور را قبول کرده ام و آن مرد عزت دار از سری شب تا به صبح چندین مرتبه از وجودم کام دلی خود را حاصل نموده بعد از اینکه صبح از خواب بیدار شدیم برایش گفتم که مبلغ تعیین شده ام را بدهید.

دز پاسخ برایم گفت که همین حالا پول ندارم فردا صبح برایت میآورم . پادشاه گفت که این آدم بد قول و صاحب عزت دار کی بوده و قابل مجازات میباشد؟

زن آواز خوان رقاصه اضافه نموده و گفت که این آدم بد قول در نزدیک شما نشسته است؟ پادشاه در چهار طرف خود نگاه نموده دید که کسی نیست . شخص رقاصه را شدید آتهدید نموده و گفت که در کجاست ای زن بد کاره؟

زن رقاصه عرض نموده و گفت که ای پادشاه عادل همان شخص که در پهلو ی شما نشسته و از طرف روز به اصطلاح پیش شما و مردم ای شهر ملنگ بوده و از طرف شب پلنگ است؟ پادشاه فرمودند که ای زن بد کاره رقاصه در پهلویم جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی میباشد؟

زن رقاصه گفت که بلی من هم همین شخص را میگویم که از سری شب تا به صبح مرا در بغل خود گرفته و چندین مرتبه کام دل اش را از وجودم حاصل نموده همین شخص است . بلی همین شخص میباشد . شخصی پادشاه با اعصابانیت گفت که ای زن بد کاره زود بگو که تو چه صبوتی داشته و داری در غیران همین حالا من تو را می کشم .

زن رقاصه همان تسبیح قیمتی ان مبارک را از جیب خود کشیده و بدست شخص پادشاه داده و گفت که اینست صبوت من؟ زمانیکه چشم پادشاه به تسبیح خودش افتاده سخت متاثر شده و فوراً بطرف شخص سلطان نگاه کرده و گفت که یا سلطان موضوع از چه قرار است ؟ انجناب هیچ چیزی نگفته بانهم پادشاه سوال خود را تکرار نموده و گفت که ای سلطان بایزید من شمارا میگویم سوال مرا جواب ندادی تا بدانم که گپ از چه قرار است ؟

بانهم جناب شان بطرف پاپین نگاه نموده و چیزی نگفته که در همین اثنا شخصی پادشاه سخت اعصابانی شده و بالای موظفین حاضر باش های خویش امر نموده و گفت که این مرد فریگار را از همین جا با مشت ولگت زده ، زده و از چهل بته های زینه قصر بیرون اش کنید و به مقدار هفت کیلو وزن استخوانهای مرده و هر گونه جانوران دیگر را حمیل و یا حلقه ساخته در گردن اش آویزان نماید و توسط اشخاص های چارچی و همچنان دول و سرونی در بین شهر و بازار برده بگردانید و این چهره پیررو حانی را بمردم معرفی نماید تا اینکه تماماً مردم شهر و اطراف بدانند که اینست جناب شخصیت سلطان بایزید صاحب بسطامی که از طرف روز ملنگ و شب پلنگ میباشد؟

به هر صورت !

هر کسی به نوبت خویش ان مبارک رالت و کوب نموده و به اصطلاح زده ، زده از چهل بته های زینه قصر

پایین اش نمودن و هر ضربه که ان مبارک از دست سپاه و یا حاضر باش های پادشاه میخورد آنجناب به نفس و یا شکم خود میگفت که دو گام نان پادشاه را میخوری حالا خوردن نان را بالایت حرام ساختم ویانی ؟
خلاصه اینکه!

بعد از لت و کوب زیاد به فرمان شخص پادشاه به اندازه هفت کیلو گرام استخوانهای مرده و دیگر حیوانات را بداخل یک رسمان جهل نمودند و بشکلی حمیل و یا حلقه در گردن ان مبارک آویزان کردند که بعد از آن در چهار طرف شهر و بازار توسط نواختن دول و سرنی بردند و بعد آن مبارک را درین یک دشت سوزان که نی در انجا اب و یا سبزه بوده اندختن و گفتند که ای مرد زاید روحانی اگر دفعه دیگر ما تو را بطرف شهر و یا بازار ببینم که امدی بودی فوراً شمارا به امر پادشاه عادل خود در همان محل توسط سنگ ، چوب ، و یا مشت و لگت میکشیم ؟

در حالیکه از گوشه های دهن و دندانهای انجناب خون جاری بوده روی خود را بطرف عالم بالا نموده و گفت که خداوندا خوب شد که من از دست این نفس لعین خود خلاص شدم و حالا دیگر این حمیل و یا طوق خجالتی را تا به وقت مرگ از گردنم دور نمی سازم.

در همین اثنا از حضور حضرت پرورده گار عالم بالایش الهام شده که یا بایزید استخوانهای حمیل گردن خود را میفروشی؟

در حالیکه آنجناب سخت مجروح بوده و از جانب دیگر قدرت و توان صحبت نمودن را هم نداشته بود هیچ جواب نگفت. لحظه بعد باز هم از طرف خداوند بزرگ ج بالایش الهام شده که یا سلطان بایزید جواب نگفتی حمیل استخوانهای گردن خود را میفروشی که من خوب خریدار هستم؟

در حالیکه از یک طرف ان مبارک از دست نفس لعین خویش سخت عذاب را کشیده و از جانب دیگر سخت جلالی شده و بطرف عالم بالا نگاه نموده و گفت که خداوندا تو استخوانهای حمیل و یا طوق گردن مرا خریده نمی توانی؟ دو باره بالایش الهام شده که ای بای یزید تو نمیدانیکه من شینهنشاه و سلطان هر دو جهان بوده و هستم . هر قدریکه حمیل گردن تا نراقیمت مینمائی بگو که من خریدار خوب هستم و آنرا از گردن تان بکشید؟

بجواب الهام حضرت پرورد گار عالم جناب سلطان بایزید صاحب گفت که خداوند آقیمت استخوانهای حمیل گردنم صرف و صرف عفه نمودن تماماً گناه های اومتان حضرت محمد رسول الله ص بوده و بس؟ بالایش الهام شده که یا بایزید یک قسمت از گناه هان اومت های حضرت محمد را بخشیدم . حمیل گردن خود را بکشد؟

آن مبارک گفت که خداوندا قبول ندارم تا اینکه تماماً گناه های اومت های حضرت محمد رسول الله ص نبخشیی؟

باز هم بالایش الهام شده که یا سلطان بایزید دو قسمت آنرا عفه نمودم .
گفت قبول ندارم خداوندا.

بار سوم از حضور پرورد گار عالم بالایش چنین الهام شده که ای نازدانه من سلطان بایزید سه قسمت از گناه

های اومتان حضرت محمد را بروی همین حمیل گردن تان عفه نمودم بکشید این اسخوان های جانوران را از گردن خود؟

جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی عرض نموده و گفت که خداوندادر صورت که قادرهستی، غنی هستی، رحیم هستی، کریم هستی، عزیزهستی، روف هستی، مالک هستی و خلاصه که ان وجودی پاک و مقدس هستی که بجزاز قدرت ذات پاک خودت دیگر هیچ قدرت در جهان وجود نداشته و ندارد پس در انصورت چرا تماماً گناه های اومت های حضرت محمد رسول الله ص معاف نمیکنید؟
از جانب پرورده گار عالم بالایش الهام شده که ای سلطان بایزید من قادر هستم که همه را معاف نمایم اما همرایت وعهده میدهم که یکی از اومت های حضرت محمد در دوزخ نباشد؟ ولیکن دراین کاریک اسرلری است که جزاز من کسی انرا نمیداند همین قدر بگذار که در روزی محشر من قاضی شوم و حضرت محمد شفا گر حالا بخاطر کشیدن استخوان های حمیل گردن من سه قسمت گناه های اومتان حضرت محمد مصطفی پیغمبر برحق خودرا بخشیدم دور کنید این حمیل استخوانها جانوران را از گردن؟
خلاصه اینکه! انجناب استخوانهای حمیل گردن خود را دورنموده که بقدرت خداوندابزرگ ج اثار و علایم ضربه خوردگی هم در وجود مبارک شان مشایده نمی شده.

درهمین موقع متوجه شده که شخص پادشاه با هزارن نفر دیگر بشمول همان زن رقاصه به اصطلاح سرلوچ و پای برهنه آمدن و راساً خود را درزیری قدمهای جناب حضرت سلطان بای یزید صاحب بسطامی انداخته و مغدرت خواستند؟

جناب سلطان بطرف زن رقاصه نگاه نموده و گفت که ای زن آواز خوان و رقاصه تو چرا این رازی مرا فاش ساختی من از شما خواهش نموده بودم چرا این کار را کرده اید و حالا میخواهی که از دست این نفس لعین خود باز هم در عذاب باشم؟

شخص زن رقاصه گفت قربانت شوم یا حضرت سلطان من در همان ابتدا این مطلب را میگفتم ترسیدم که پادشاه مرا نکشید دیگر طاقت کرده نتوانتم کفتم دلی پادشاه که مرا معاف مینماید و یا می کشید اختیار دارد من مجبور شده واقعیت را برای شخص پادشاه گفتم ؟

شخص پادشاه بعد از دست بوسی و پا بوسی از جناب مبارک بایزید صاحب خواهش نمودن که بیا که بروم در قصری پادشاهی؟

انجناب گفت که ای پادشاه من درهمینجا خوش بود وهستم جائی نمیروم؟ همه حاضرین در گیریه وزاری نمودند شدن که یا سلطان عالم پس خیر در انصورت ما را معاف نکردی هیچ امکان ندارد تا نروی؟

خلاصه اینکه!

انجناب گفت در انصورت من همراهی شما میروم که هیچ وقت در قسمت صرف نمودن نان مزاحم من نشود و من در همان کلبه فقیریم خوش هستم نی در خوردن نان های رنگه رنگ قصری پادشاهی شما؟
شخص پادشاه قبول نموده وبه اتفاق شخص پادشاه درهمان کلبه درویشی خویش رفتند و از طرف دیگر

شخص پادشاه چندین دانه سکه های طلا رابه زن رقاچه بخشیده وانهم از رقاچه گری خود توبه نموده و در خدمت جناب سلطان صاحب قرار گرفت.

دوستان عزیز!

حکایت جناب حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی را که سال ۱۳۴۲ از زبان پدر کلان مرحوم خود جناب حاجی غلام محی الدین خان سابق مدیر عمومی فنی و تهدابگذار مکتب لیسه عالی مسلکی صنایع کابل شنیده بودم.



مرحوم غلام محی الدین خان حیدری

و آنرا نقل قول بشما عزیزان نگاشته امیدوارم که خوش تان آمده باشد و از جانب دیگران جناب در سال ۱۳۴۸ به اثر مرضی که داشتند به عمر ۹۹ سالگی در شهر نو کابل چشم از جهان پوشیده و بر حمت خداوندا پیوست که رویش شاد و یاداش گرامی باد

والله علم ابالصواب

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

حکایت مرد ریاکار و جناب سلطان بایزید

بسطامی

گویند روزی شخص بحضور جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب آمده و گفت که قربانت شوم یا سلطان این تسبیح که در دست داشته و دارم به تعداد یکهزار یک دانه موره های چوبی داشته و خواهش مینمایم تا مرارنمائی نماید که روز هانه به تعداد چندین هزار مراتبه خداوند بزرگ ج را ثنا و صفت کرده یاد نمایم. جناب مبارک سلطان بایزید صاحب بسطامی فرمودند که روز هانه به تعداد پنج مراتبه خداوند بزرگ را از صمیم قلب تان یاد کنید.

انمرد باز هم سوال نموده گفتند که قربانت شوم ای بایزید صاحب من میگویم که خداوند بزرگ ج روز هانه چند هزار مرتبه یاد نمایم و شما میگوئید که پنج مراتبه.

جناب بای یزید صاحب فرمودند که اگر بالایت پنج مراتبه اضافی مینماید روز هانه به تعداد سه مراتبه خداوند ج را یاد بکنید.

ان شخص با خود گفت که اصلاً جناب مبارک سلطان صاحب گپ مرا متوجه نشده باز هم عرض نموده و گفتند که قربانت شوم یا بایزید صاحب شما گپ مرا هیچ متوجه نشده در حالیکه در دستم تسبیح یکهزار دانه موره ئی چوبی بود که من میخواهم روز هانه چندین هزار مرتبه خداوند بزرگ ج را یاد نمایم و شما میگوئید که روز هانه سه مراتبه خداوند را یاد کنید ؟

جناب سلطان صاحب فرمودند که اگر روز هانه سه مراتبه هم بشما مشکل باشد پس در انصورت یک مراتبه در روز خداوند ج را یاد نمائید. آن مرد گفت قربانت شوم یا سلطان بایزید صاحب بین که من چه میگویم و شما مرا چگونه رانمائی مینماید ؟

در همین موقع جناب حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی سخت جلالی شده و گفت که ای مرد ریاکار خیر حالا یک مراتبه بزبان بای یزید بگوئید که یا الله ج زمانیکه انمرد ریاکار بزبان ان مبارک یا الله میگوید بقدرت خداوند دقتاً جان بحق داده و محو کشته خاکستر شد.

دوستان عزیز!

این بود حکایت دیگر جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی می در سال ۱۳۶۶ از زبان جناب حاجی غلام محمد خان غزنوی سابق مدیر سر میاشت ولایت غزنی شنیده بودم.



که نقل قول آنرا بشما عزیزان تقدیم نموده امید وارم که مورد دلچسپی و توجه خاصی تان قرار گرفته باشد با تاسف اطلاع پیدا نمودم که موصوف در سال ۱۳۷۷ چشم از جهان پوشیده و برحمت خداوندا پیوست که روحش شاد و یاد آن فقیر کامل گرامی باد.

والله خیرولبالصواب

دسمبر ۱۹۹۸ مطابق برج قوس ۱۳۷۷

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

حکایت دیگر سلطان بایزید صاحب بسطامی وامام جعفر صادق (ع)

دوستان عزیز!

میگویند که روزی از روزها جناب حضرت امام جعفر صادق علیه رحمه در کلبه درویشی و فقیر هانه شان مصروف مطالعه نمودن بوده که بعد از یک مدت کتاب خود را بسته نموده و بیکی از شاگردان خود که آنهم جناب سلطان بایزید صاحب بسطامی بوده دستور داده که یا بایزید شما کتاب دیگر مرابدهد، جناب بایزید صاحب عرض نموده و گفت که قربانت شوم ای پیر جان کتاب دیگر شما در کجاست.....؟

جناب حضرت امام جعفر صادق رحمه الله علیه فرمودند که در طاق است.....؟

جناب بایزید صاحب گفت که قربانت شوم یا پیر در کدام طاق است.....؟

باشنیدن چنین جواب عصاب آن مبارک خراب شده و فرمودند که یا بایزید بسطامی از مدت هفت سال با اینطرف می شود که تو در این کلبه فقیر هانه من خدمت مینمائی و حالا میگوئید که در کدام طاق است.....؟

و تو تا بحال طاق مران دیده اید.....؟

در جواب انمبارک جناب بایزید صاحب گفت که قربانت شوم ای پیر جان شما راست میگوید که از مدت هفت سال با اینطرف میشود که من در اینجا بخدمت شما مصرف بوده وهستم، ولیکن در طول همین مدت بجز از طاق ابرو جناب مبارک شما را بکدام طاق دیگری اصلا نگاه نکردام که باشنیدن جواب معنی دار جناب سلطان بایزید صاحب بسطامی حالت عجیب و غریبی برای حضرت امام جعفر صادق علیه رحمه پیدا شده و گفت که یا بایزید پیش بیا.....؟

زمانیکه انجناب پیش آمده فرمودند که یا بایزید دهن خود را باز کنید.....؟

میگویند زمانیکه جناب سلطان بایزید صاحب دهن خود را باز نموده در همین اثنا جناب حضرت امام جعفر

صادق علیه رحمه از عمیق دل در دهان انحضرت یک کوف نموده که روایت چنین بوده و میگویند به امر خداوندا بزرگ ج یک نوری در داخل سینه ایش داخل شده که بعد آن مبارک در سراسری بلاک های اسلام شهرت خاصی پیدا نمود.

دوستان عزیز!

حکایت دیگری جناب مبارک حضرت سلطان بایزید صاحب بسطامی را که در سال ۱۳۴۸ از زبان مرحوم غلام ربانی جان ساحل دوکاندار کلاه دوزی منطقه بازار دهمزنگ شنیده بودم



آنها نقل قول بشما عزیزان نگاشته امید وارم که خوش تان آمده باشد. و از جانب هم با تا سف اطلاع دریافت نموده ام که این فقیر کامل در روزی مولود شریف سال ۱۳۷۲ چشم از جهان پوشیده که روحش شاد و یادش گرامی باد.

والله خیر و لبالصواب

دسمبر ۱۹۹۸ مطابق برج قوس ۱۳۷۷

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com